

سلول ۱۸

علی اشرف درویشیان



مؤسسه انتشارات نگاه

«تأسیس ۱۳۵۲»

احمد کتک خورده و بغض کرده به خانه آمد. چشم‌هایش از گریه باد کرده و سرخ شده بود. آهسته و پاورچین پاورچین به اتاق آمد. سینی شیرینی‌اش را که برای فروش به کوچه برده بود در طاقچهٔ اتاق گذاشت چند تار از نخ‌های دور آستین کت خود را که آویزان شده بود، از بیخ کند و دلواپس به مادر بزرگ نگاه کرد.

مادر بزرگ تازه نمازش تمام شده بود. سلام نماز را داده بود و داشت تسبیح می‌گرداند. چشم‌ها را بسته بود و دعا می‌خواند.

مادر بزرگ دست‌ها را به صورت خود کشید و چشم‌ها را گشود. احمد را دید که می‌خواست از اتاق بیرون برود. اما قبل از بیرون رفتن احمد، با عجله او را صدا زد: «احمد بیا ببینم باز چه دسته گلی به آب داده‌ای؟ ها! لابد دوباره شیرینی‌ها را ارزان فروش کرده‌ای و ضرر داده‌ای!»

احمد خود را جمع و جور کرد و با ناراحتی گفت: «نه. مادر بزرگ، ضرر نکرده‌ام. فقط یکی از بچه‌ها از تو کوچه چنگ زد به سینی شیرینی و یک مشت از شیرینی‌ها را قاپید و فرار کرد.»

مادر بزرگ با همان دستی که تسبیح را می‌گرداند، ضربه‌ای به گونهٔ خود زد و با عصبانیت گفت: «آخ از دست شما دست و پا چلفتی‌ها چه بکنم؟ این

چهارشای صناری که داریم تهش از آب نیست که هیچوقت تمام نشود. هر روز همین حرف‌ها را می‌زنی.»

سعید برادر کوچک احمد خاک‌آلود و نفس‌زنان از کوجه آمد و در حالی که با دست‌های غرق‌گلش چیزی را پشت سر پنهان می‌کرد، گوشه اتاق نشست.

مادر بزرگ متوجه سعید شد و گفت: «آهای، مارمولک خاک و خلی! تو تا به حال کجا بودی؟ یک ساعت دارم داد می‌زنم سعید بیا برو نفت بخر اما کو گوش حرف‌شنو؟ سلامت کو دست‌خر؟! دیگر سنگ و کلوخی توی کوجه مانده که تو زیرورو نکرده باشی؟! توی خانه مورچه‌ها آب ریختی؟ سگ و گربه‌ها را به لانه‌شان راهنمایی کردی؟ راستی پای چند تا مرغ و مرغابی را شکستی؟ از دُم اسب غلامعلی یا بودار چند تار مو کندی؟! ها! لابد الان مادر بچه‌ها دارند به اینجا می‌آیند که از تو شکایت بکنند، خب دست‌هایت را چرا پشت سرت پنهان کرده‌ای؟ بیا جلو ببینم باز چه جک و جانوری آورده‌ای برای جانمان!»

سعید سر را پایین انداخته بود و خودش را به طاقچه نزدیک می‌کرد. قوطی کبریتی را که چندتا سوسک در آن بود، آهسته توی طاقچه سراند و فوری یکی از شیرینی‌های توی سینی را برداشت و تا احمد آمد او را بگیرد پا به فرار گذاشت.

ننه احمد و فاطمه، خواهر کوچک‌تر احمد، همراه فاطمه خسته از بازار آمدند. رفته بودند خانه یکی از پولدارهای شهر تا خانه‌شان را گردگیری و تمیز بکنند؛ مستراح‌ها و آشپزخانه‌شان را بشویند. رخت و لباس‌ها و پرده‌های چرک را بشویند. فاطمه خیلی خسته بود. یک عروسک شکسته هم با خودش آورده بود که خانم صاحبخانه به او داده بود. یک جوجه مرغ هم برای سعید خریده بود به یک تومن. جوجه را توی یک پاکت گذاشته

بود و روی پاکت سوراخی درست کرده بود که جوجه از آنجا نوکش را بیرون آورده بود و جیک‌جیک می‌کرد. سعید تا جوجه را دید، فرار از یادش رفت و از خوشی به آسمان پرید. رفت و برایش نان آورد و خرد کرد.

مادر بزرگ گفت: «حالا آنقدر نان به جوجه بده تا بترکد‌ها! تا این بشود یک مرغ حسابی دُم‌خر به زمین می‌رسد.»

سعید هیچ نگفت. رفت و جوجه را زیر زنبیل گذاشت و یک نعلبکی آب هم کنارش قرار داد.

ننه احمد از در که وارد شد یک دستش را به کمر گرفته بود و با دست دیگر چادر نمازش را که در آن نان و چیزهای دیگر بود، نگهداری می‌کرد. او آهسته پایین اتاق نشست و در حالی که روبه مادر بزرگ کرده بود، نالید و گفت: «آخ دیگر خسته و شهید شدم نمی‌دانی چقدر کار داشتند.»

مادر بزرگ با اشتیاق پرسید: «ظهر چه خوردید؟ پس چرا برای من چیزی نیاورده‌اید؟» ننه گفت: «برنج دیشبشان را که مانده بود به ما دادند با مقداری آب خورشت که نمی‌دانم از کی مانده بود. خجالت کشیدم کمی از آن برات بیارم. کارمان زیاد بود هر چه داشتند شستیم. نمی‌دانی چه آشپزخانه‌ای! چه دم و دستگاهی! بین اتاق ناهارخوری و سالن پذیرایی یک چوب‌بری انداخته بودند که حاجیه‌خانم می‌گفت: ده‌هزار تومن خرج برداشته. چوبش مال خارج بود. من به فاطمه گفتم: ببین فاطمه. ده هزار تومن فقط خرج یک چوب‌بری می‌کنند، آنوقت ما دو متر زمین نداریم که وقتی مردیم آنجا چالمان بکنند. تازه حاجیه‌خانم می‌گفت خانه تازه‌شان که در شمال شهر ساخته‌اند، فقط چهل هزار تومن خرج گچ‌بری برداشته. خلاصه نمی‌دانی چه بیا و برویی. هفته‌ای یک بار روضه‌خوانی. سالی چندبار زیارت و سیاحت. دخترشان را هم فرستاده‌اند

خارج که نمی دانم سینه اش را کوچک بکند یا بزرگ. آخ! ما هم مثلاً زندگی می کنیم. از شانس بد ما ماشین رختشویی شان هم خراب شده بود. پوست دست من و فاطمه از بس رخت شستیم، کنده شد.»

مادر بزرگ میان حرف ننه دوید و گفت: «ای ننه جان! ما گور نداریم که کفن داشته باشیم. شوهر خدا بیمارز من هم برای یک خانه اعیانی پادویی می کرد هر وقت به خانه می آمد چه تعریف ها از دم و دستگاه اعیان و اشراف که نمی کرد! می گفت: ای زن نمی دانی چه چیزهایی می خورند. چه چیزهایی به جانشان می مالند. مثلاً تو تا به حال مر بای بادمجان خورده ای؟ من می گفتم: نه، پدرم هم چنین مر بایی که تو می گویی به خواب ندیده. او مرتب از غذاها و سوف هایشان تعریف می کرد. که راستی راستی دلم آب می شد. اتفاقاً تو توی شکمم بودی. آنوقت بلند می شدم و می رفتم لبه منقل گلی مان را گاز می زدم و می خوردم. من بر سر تو دور دو تا منقل گلی را خوردم. مهر و تسبیح گلی که زیاد خوردم. قلک گلی را مثل نقل و نبات می جویدم. آن خدا بیمارز پدرت می گفت: ای زن هر وقت من از چلو پلو دیگران برای تو تعریف می کنم، تو یک دانه منقل گلی را قورت می دهی. آخر رحمی به کیسه من بکن. دیروز هم که می خواستم نماز بخوانم، دیدم نصف مهر نمازم را گاز زده ای! آنوقت هر دو تایی مان غش غش می خندیدیم. آخ چقدر همدیگر را دوست می داشتیم. بعضی وقت ها یک تکه پنبه خوشبو برایم می آورد که به جانم بمالم! شوهرم می گفت که آنها را از توی اتاق خانم اربابش پیدا کرده.»

ننه که می دید مادر بزرگ به این زودی ها دست از بازگفتن خاطراتش بر نمی دارد، ناگهان دوروبر خود را نگاه کرد و گوشه چادرش را به دست گرفت و گره آن را باز کرد و چندتا نقل از آن بیرون آورد و به مادر بزرگ و بچه ها داد که بخورند.

مادر بزرگ که نقل ها را مک می زد، رو کرد به ننه و گفت: «نقلش بوی نم و کهنگی می ده حتماً مال چند سال پیش است. اگر این کارها را نکنند که پول دار نمی شوند. خب راستی برایت نگفتم، پسرت دوباره چشم بازار را روشن کرده. اولاً از مدرسه دیر آمده بعد هم بچه ها شیرینی هایش را قاپیده و فرار کرده اند.»

ننه با اخم به احمد نگاه کرد و گفت: «چشمم روشن. اگر بخواهی این طوری کاسبی بکنی که دیگر جل و پلاسمان را هم باید بفروشیم و بریزیم توی سینی تو.»

احمد که حس می کرد گلویش می خواهد از غصه بترکد با تندی گفت: «خب چه بکنم؟! پسر حاج یوسف خیلی اذیتم می کنه. دایم به سر و کولم می پره و ناراحت می کنه. هر جا می روم دنبالم می کنه.»

فاطمه که از خشم سرخ شده بود، گفت: «تقصیر خودته که بهش رو می دی. من به جای تو باشم با سیلی می زدم توی گوشش.»

مادر بزرگ سراسیمه شد و چنانکه گویی می خواهد جلو دست احمد را بگیرد گفت: «ای داد و بیداد هی! این حرف ها را زن، دختر گیس بریده! می خواهی دارودسته حاجی یوسف بیایند و از خانه بیرونمان بیندازند. آخر کسی تا به حال با بچه های او طرف شده؟ الان ده تا تمام خانه داره که از شان کرایه می گیره. چندین دکان و ماشین باری داره. سه تا مسافر خانه و چلوکبابی داره. خدا می دانه ولی می گویند یک زمینی خریده که از میانش چاه نفت بیرون آمده. دامادهای پولدار و اهل اداره و دست به کار داره. عزیز من! توی هر خانه شان اقلماً بیست تا لحاف ملافه دار هست. دامادهایش وقتی از مسافرت می آیند همه با چمدان های پر از پول و سوقاتی! جان من! شما را کجا می برند. آری هیچوقت از نزدیک اینها رد نشو. زنش را ندیده ای که چطور دست می گذارد به کمر و به کلفت ها دستور